

قلب یک فرشته

(جهانگرد کوچک)

رویا قاسمی



سرشناسه	: قاسمی / رویا
عنوان قرارداد	:
عنوان و نام پدیدآور	: قلب یک فرشته / رویا قاسمی
مشخصات نشر	: انتشارات علی
مشخصات ظاهری	:
شابک	:
وضعیت فهرست‌نویسی	:
یادداشت	:
موضوع	:
موضوع	:
رده‌بندی کنگره	:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتاب‌شناسی ملی	:

قلب یک فرشته



نویسنده: رویا قاسمی

ناشر: انتشارات علی

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

قیمت: تومان

شابک: - - - ۹۷۸-۶۰۰-

ساختمون دیرگچین، به صورت چهار ایوانی دوره سلجوقی ست و حدود دوازده هزار مترمربع وسعت داره. فضاهای موجود در این ساختمون رو می شه به فضاهای انسانی، دامی و رفاهی تقسیم کرد.

این بنا، دارای چهار برج گرد در گوشه هاست و دو برج با قاعده نیم بیضی، در دو سوی سر در اصلی قرار گرفتن که سر در، در وسط دیواره جنوبی جای گرفته.

- اجازه خانوم، دیوار جنوبی کجاست؟!

اکیپ خوشمزه این هفته، دست بر نمی دارن!

کلاه آفتاب گیرم رو که در حال سقوطه، روی سرم تنظیم و اشاره ای به پشت سرش می کنم.

- درست پشت سرتون!

همه شون برمی گردن و با دیدن سهراب، تور لیدر گروهمون که دست به کمر وایساده، بلند می خندن!

حرکت می کنم و از بقیه هم می خوام که همراهم بیان و با صدای بلند، برای بچه ها این کاروانسرای باستانی رو که جزو مکان های مورد علاقه خودمم هست، توصیف می کنم.

- در دیرگچین بیست و چهار اتاق مسکونی یا حجره، چهار تالار بزرگ، مسجد، شبستان خصوصی، انبار علوفه، حمام و شش چشمه توالی، وجود داره.

حالا کی می تونه به من بگه، مصالح به کاررفته برای ساخت دیرگچین، چی بوده؟! از گرما در حال سرخ شدنم.

یه سری مشغول عکس برداری از قسمت های مختلف بنا هستن و من که منتظر نگاهشون می کنم تا جوابی به سؤالم بدن، که دختر قد کوتاهی داوطلب می شه.

- سیمان؟! -

واقعاً تو مدارس، چی یاد بچه هامون می دن؟ دختر کناریش که گویی دوستشه بلند می خنده و می گه:

- مگه اون موقع، سیمانم بود؟! -

- اکی. به مغزاتون فشار نیارین.

صدای خنده و همهمه که بلند می شه، دست هامو محکم به هم می کوبم و با صدای بلند ادامه می دم.

- مصالح به کار رفته در دیرگچین، آجر، آهک، خشت و گچ بوده.

بچه ها، دانشجوی سال اول رشته جهانگردی هستن و این هفته به عنوان تحقیق و جست و جو، این محل رو برای بازدید انتخاب کردن، فقط امیدوارم که واقعاً تحقیق و جست و جو کنن، هرچند که بعید می دونم.

دریغ از یه سؤال

یکی از پسرای عینکی و ریزه میزه که کنارم قدم برمی داره، می پرسه:

- خانوم صفا، من شنیدم این مکان، قبرستونم داره، درسته؟

خداروشکر لااقل، یکی بالاخره چیزی پرسید.

- بله جانم، داره.

پسر دیگه ای کنارش قرار می گیره و با بذله گویی، می گه:

- روح چی؟ روحم داره؟! -

- بله جانم، علاوه بر روح، جن هم داره!

به قدری جدی نگاهشون می کنم که کمی رنگ از روشون می پره. قدمام رو تندتر می کنم و با فشار لب هام روی هم، جلوی خندیدنم و می گیرم.

نعیمه داره برای یه سری از بچه ها توضیحات کاملی راجع به کوره پزی در این ساختمان می ده. با این که نزدیک غروب، اما هوا به شدت گرمه.

- به نظرتون اسم این مکان، چرا دیرگچینه؟

- برای ساخت این مکان، از گچی استفاده می شده که دیر می گرفته... برای همین اسمشو گذاشتن دیرگچین.

همه می خندیم. مقنعه م روی سرم مرتب می کنم. هیچی مثل شال، برام راحت نیست.

- بچه ها، این بنا رو به خاطر داشتن گنبدی از جنس گچ، دیرگچین نام گذاری کردن، اما حالا چنین گنبدی وجود نداره! بنای اینجا مربوط به دوره ساسانیه و تو دوره سلجوقیان و صفویان و همین طور قاجاریان، مرمت و بازسازی کردن.

دوباره خوشمزه بازی یکی از بچه ها، سرریز می کنه.

- باقی دوره‌ها هم که هرچی اون خدایامرزا رشته کرده بودن، پنبه کردن.
اکیپ بامزه این هفته رو پشت سر می‌ذارم. یکی از دخترها که تو تموم طول صحبتام داشت نت برداری می‌کرد، خودشو بهم می‌رسونه.

- خانوم صفا، شمام مدیریت جهانگردی خوندین؟
- بله، تازه مدرکمو گرفتم.

- چه قدر عالی. چه طور اون قدر زود، مشغول به کار شدین؟
یعنی بگم که داییم صاحب این توره؟!
نه. تصمیم درستی نیست، برای جوابی منطقی کمی سکوت می‌کنم که سهراب، بهمون ملحق می‌شه.

- داره شب می‌شه، بهتره برگردیم.
- باشه. مشکلی نیست. همه جا رو دیدیم، تقریباً جایی نمونده!
پسرام به ما می‌رسن که با بدجنسی می‌گم:
- البته قبرستون مونده، اگه بچه‌ها بخوان...
به طرز خنده داری از دورمون پراکنده می‌شن. منو سهرابم می‌خندیم.

- بچه‌ها رو جمع کن راه بیفتیم. امشب تولد پریاست، دیر کنم پوستم کنده‌ست! شمام دعوتی، یادت که نرفته؟
با لبخند، چشمی می‌گم و طبق عادت همیشگی، برای خبر کردن اطرافیانم یا گفتن حرفی، دست‌هامو محکم به هم می‌کوبم و بلند اعلام می‌کنم.

- خوب بچه‌ها، همه جمع شین، کارمون اینجا تموم شده!
مهمونی‌های خونه سهراب، همیشه شلوغ پلوغه، این بارم مستثنی نیست، با این تفاوت که از دی‌جی هم دعوت کردن.
با نعیمه یه گوشه از سالن نه‌چندان بزرگ خونه، وایسادیم. با وجودی که سالن و خالی کردن و صندلی چیدن، جا برای نشستن نیست.

داییم حضور داره و این اولین باریه که تو مهمونی یکی از کارکنانش شرکت می‌کنه. البته اصرارهای پریا، هم بی‌تأثیر نبوده.

- جوانه، دقت کردی از وقتی اومدیم یه چیکه آبه دستمون ندادن؟ برم با مسئول تدارکات یه اختلاطی کنم و برگردم... .

نعیمه کاملاً جدی به سمت پریا که درگیر احوالپرسی با مهمون‌های تازه از راه رسیده‌ست، حرکت می‌کنه.
از نعیمه بعید نیست و از منم انتظاری برای منع کردنش، طبق معمول.
نعیمه، تنها دخترخاله منه و البته منم تنها دخترخاله‌ش.

هر دو پیش دای‌همایون کار می‌کنیم، اصلاً یکی از علت‌های علاقه هر دوی ما، به این رشته و کار، شغل دای‌همایون بوده. همین‌طور، نمی‌تونم از نقش خواهرهای گرامیش، در بزرگ کردن کسب‌وکار تنها برادرشون و همین‌طور کلاس بالای کارش، چشم‌پوشی کنم.

هرچند دایبی تو کار و حرفه‌ش جزو بهترین‌ها محسوب می‌شه.

یکی از تورهای معتبر گردشگری داخلی و خارجی رو می‌گردونه و می‌شه گفت که خواهراش درواقع حق داشتن تا با داداششون بزبن چشم ملت رو کور کنن. منظورم از چشم ملت، اصلاً بابای بی‌نوای منو نعیمه و کل خاندانشون نیست، اصلاً!

دایبی‌همایون، مثل همیشه که از شلوغی کلافه می‌شه، سگرمه‌هاش در همه. با جام شربتی که تو دستشه، می‌تونه از دست خواهرزن سهراب، خودشو نجات بده. البته براش خوشحالم چون هر لحظه امکان داشت اون‌جام شیشه‌ای رو روی سرش خراب کنه.

تازه از دست زندایبی‌مهوش خلاص شده. البته فردا، به‌طور رسمی می‌تونم پسوند زندایبی و از جلوی اسمش بردارم، فقط خدا می‌دونه که چه‌قدر از این بابت خوشحالم.

هیشکی مثل من عاشق زندایبی‌مهوش نبود، هیشکی!

دایبی‌همایون کنارم قرار می‌گیره و جام شربت رو به دستم می‌ده.

- چه خبر؟

وقتی دایبی توی جمع می‌آد سراغ منو جالب‌تر از اون همچین چیزی می‌پرسه، یعنی یه خبرایی هست یا که یه خبرایی شده.

- نمی‌دونم. شما بگین چه خبر؟

از کراوات متنفره و بالطبع به همون اندازه هم لازمه شیک‌پوشیش می‌دونه. شوخی که نیست، یه مرد چهل‌وچهار ساله بی‌نهایت موفق در کار و حرفه‌اش، و البته یه مرد بی‌نهایت ناموفق در زندگی مشترکش با مهوش!

- خونه نرفتی مگه؟

شامه قویم که همیشه خدا درست عمل می‌کنه زنگ هشدار رو برام به صدا درمی‌آره.

- نگو که مهوش رفته سراغ مامان؟

گوشه لبش به بالا می‌ره و چشمای تیزش پیروز به‌نظر می‌رسن.

- رفت...؟

خوب سؤال بیشتری نمی‌مونه، مطمئناً یه فصل کتک خورده و از همون راه برگشته رفته!

نعیمه با یه بشقاب میوه به ما ملحق می‌شه. بین منو دایبی قرار می‌گیره و بادقت به من که چهره متفکره هنوز به دایبی دوخته شده، سر تکون می‌ده.

- چی شده؟!

و بعد به دایبی نگاه می‌کنه و دوباره به منو لب می‌زنه.

- بازم مهوش؟!!

دایبی سر تکون می‌ده و من می‌گم:

- رفته سراغ مامان.

نعیمه می‌خواد نخنده، اما مثل همیشه نمی‌شه و زبونش که طبق معمول در آستانه سرشو بر باد دادن، قرار داره!

- انتقام کتک‌هایی که دایی ازش خورد و خاله‌جونم گرفت پس... .

دایی، بلافاصله پیشونیش سرخ می‌شه. من سریع رو برمی‌گردونم تا نیش تابناگوش باز شده رو پنهون کنم. خیلی سخته می‌دونم، خیلی هم ناباورانه، اما این دایی موفق و کارآفرین ما از زن‌ذلیل‌های روزگار محسوب می‌شه.

بیخشید. اصلاحیه می‌زنم... .

از زن‌ذلیل‌های روزگار محسوب می‌شد.

- دایی جان شما رو حقوق این ماهت حساب باز نکن،

دایی که از مون دور می‌شه به نعیمه نگاه می‌کنم. بشقاب میوه رو سمت می‌گیره و باغیظ می‌گه:

- مگه دروغ گفتیم؟!!

خیاری از توی ظرف برمی‌دارم و نصف می‌کنم. قسمت کوچیکترش رو سمت نعیمه می‌گیرم و می‌گم:

- می‌خوری؟

- آره که می‌خورم! با این وضعیت پیش اومده، باید آذوقه جمع کنم.

خیار نصف شده رو از دستم می‌گیره و می‌ذاره تو جیب شلوارش و قصد داره موز رو هم تو جیب دیگه‌ش قرار بده که با مداخله من، منتفی می‌شه.

چی؟

آذوقه جمع کنه؟!!

دایی، خیلی زود آهنگ رفتن رو می‌زنه. یه تعارف خشک‌وخالی هم برای همراه کردن ما با خودش نمی‌کنه. ما هم طبق دستوراتی که از بالا برامون صادر شده (مامانامون) بعد دادن کادوهایی که تقدیم پریا، همسر سهراب می‌کنیم، مهمونی و ترک می‌کنیم.

هیچ‌کدوم ماشین نیاوردیم و در اصل خودمون رو به دایی غالب می‌کنیم.

حس مسئولیت و غیرت دایی‌جان، اندک‌اندک در اقصی‌نقاط مختلف جهان هستی، به جا موند و در به جا موندنش، مهوش نقش مهمی ایفا کرد.

سوار ماشین آخرین سیستم دایی‌همایون می‌شیم.

- خواهرزن سهراب قدش بلندتر از مهوش بود؟!!

سؤال دایی‌همایون به قدری غیرمنتظره‌ست که منو نعیمه لحظه‌ای خشکمون می‌زنه و دایی که قیافه‌های ما رو می‌بینه، استارت می‌زنه و ماشینو روشن می‌کنه و با حالت حق‌به‌جانبی می‌گه:

- سؤال نمی‌شه پرسید؟!!

- راجع به قد خواهر زن سهراب، در مقایسه با قد مهوش، اونم درست یه روز قبل از طلاق کاملتون... نه!

جوابم به قدری قانع‌کننده‌ست که دایی در حال رانندگی نخواد وارد بحث بشیم.

به‌خواست دایی حرفی از اومدنش تا دم‌خونه و بالا نیومدنش نمی‌زنیم. خاله‌مریم خونه‌ ماست و نعیمه‌م به واحد ما می‌آد.

بابا و آقامنصور، طبقه‌ بالا هستن و مامان و خاله‌م که دارن چاه مهوش و به‌طور کامل می‌کنن.

- جوانه نبودی ببینی، چه‌جوری مادرت، مهوش رو شست و گذاشت کنار!

مامان سرخوش از پیروزی تو نبرد چند ساله‌ش با مهوش، سر از پا نمی‌شناسه و درخلال صحبت‌های خاله‌مریم می‌گه:

- کم بود برات. حیف... بابات نداشت اون‌طور که دلم می‌خواد به خدمتش برسم.

سعید که تا الان ساکت نشسته بود کتاب ریاضیش رو روی میز رها می‌کنه.

- تازه اون‌طور که دلت خواست به خدمتش نرسیدی؟! آجی جوانه، باید می‌دید چه‌طوری با همین کتاب من...!

دوباره کتابشو برمی‌داره و روی هوا محکم به چپ و راست تکونش می‌ده.

- همین‌طوری و با همین شدت به سروصورتش می‌زد. آخرم بابا دید حریف چک و لگد مامان نمی‌شه، زندایی مهوش رو گرفت از خونه انداخت بیرون. تازه، اون‌وقت افتاد به جون بابا، که تو بی‌خود کردی به اون زنیکه دست زد. آقامنصورم دید که مامان قصد داره یه نفر رو بکشه حالا مهوش نشد، جلال بیچاره هدف قرار گرفته، بابا رو گرفت و برد.

نعیمه از خنده غش می‌کنه و مامان و خاله‌مریم می‌خندن. منم به کتاب سال دوم ریاضی سعید نگاه می‌کنم که به‌شدت مجاله به‌نظر می‌رسه.

خدا خودش به‌خیر بگذرونه!

خاله‌مریم، با این جمله که دیروقته، نعیمه رو هم از جاش بلند می‌کنه. خاله‌اینا که میرن، مامان تازه یادش می‌افته که از تولد برات نگفتم.

- نگفتی... تولد چه‌طور بود؟

- خوب مامان‌جان، خوب. هیشکی پز کادوی گرون قیمتش رو نداد. دعوایی هم نشد!

کنایه‌م به تولدی که برای دایی‌همایون گرفتن، بود و چون مهوش پز کادوهای گرون خودشو فامیلش رو جلوی مامان و خاله داد. مامان و خاله هم طبق معمول رعایت جا و مکان و نکردن و یه دعوای مفصل راه افتاد، به‌قدری واضح، که مامان می‌گه:

- الان داری به من تیکه می‌ندازی!؟

قبل از من سعید که از جاش بلند شده رو به مامان جواب می‌ده:

- دقیقاً، همین‌طوره!

کتاب ریاضیش رو برمی‌داره، به‌سمت اتاقش می‌ره. منم برای مامان شونه بالا می‌ندازم و به اتاقم می‌رم.

- امکان نداره... .

دایی همایون عصبی از پشت صندلیش بلند می‌شه.

- مگه تو همیشه همینو نمی‌خواستی؟! کی بود اونی که با التماس و خواهش کاری کرد، رضایت دادم تور ترکیه و ارمنستان رو بهش بسپارم؟ تو، تو این دم و دستگاه نه تنها به من، که به همه ثابت کردی که این کار تو خونتته!
- دایی چرا متوجه نمی‌شی؟ دو تا سفر کوتاه بغل گوشمون بوده. شما داری می‌گی اروپا، آمریکا، آسیا، آفریقا...
هرجا که شد! هرجا که اونا خواستن! دارین از سفری حرف می‌زنین که مشخص نیست کی تموم می‌شه. می‌گین با یه عده جوون هم‌سن و سال خودم، که درخواست راهنمای کاربلد رو داشتن راهی بشم برم؟! مگه به همین راحتی است؟! مگه من رفتم اون‌ور که بتونم راهنما بشم؟

هر دو دستش و روی میزش می‌ذاره و در جوابم می‌گه:

- مگه تو ارمنستان و ترکیه رفته بودی؟! چه‌طور تونستی اون‌قدر حرفه‌ای از پشش بریبای؟ تو زبانت فوله. مطالعات بالاست، باهوشی. همین‌انم چشماتو ببندی می‌تونی کل مکان‌های تفریحی و باستانی دنیا رو برام نام ببری. کافیه یه نقشه بدن دست و ولت کنن تو برهوت خدا، راحت رو پیدا می‌کنی. جز تو فقط به احمدی اعتماد دارم که زنش پا به ماهه نمی‌تونه. می‌دونی چه‌قدر به نفع منو خودته؟ چند تا بچه پولدار زده به سرشون، می‌خوان به خرج خودشون، تموم هزینه‌های سفرت رو بدن و هزینه خوبیم بابت یه راهنمای خوب به من.

شقیقه‌هام که به درد می‌افتن انگشتای شستم رو روشن قرار می‌دم.

- دایی داری می‌گی با یه عده بچه پولداری که معلوم نیست کی هستن، پاشم برم اون‌ور دنیا؟! اصلاً از کجا معلوم ریگی به کفششون نباشه! اگه نقشه‌ای داشته باشن. اگه... .

- می‌شناسمشون! فکر کردی همین‌طوری بدون شناخت می‌فرستمت؟ تو سال‌هاست تو دم و دستگاه منی. حتی وقتی که هیشکی باورش نمی‌شد که بتونی از پس یه بازدید معمولی از موزه تهران بریبای، من بهت آوانس‌های خفنی می‌دادم. از شونزده سالگی کنارم بودی کمکت کردم. بهت بها دادم، حالا امروز که یه موقعیت خوب برای منو تو پیش اومده چرا خرابش کنیم؟ ببین جوانه، به من اعتماد کن. این آدم‌هایی که می‌گم، بچه‌های درستین! اصلاً چرا بهش این‌طوری نگاه نمی‌کنی که با چند تا از دوستان داری می‌ری سفر؟ اصلش همینه... داری می‌ری سفر تفریحی، فقط اطلاعات تو بالاتره و در زمینه سیاحت نظیر نداری. تو فقط یه لیدر معمولی نیستی، تو کسی هستی که داری اینجا حیف می‌شی. با این همه هوش و استعداد، فقط چرا ملت و ببری تخت جمشید و سی‌وسه‌پل و دروازه‌قرآن؟!

ناامید از نتیجه بحث بیشتر با دایی، از جام بلند میشم.

- اصلاً اونا برن اون‌ور آب، می‌تونن برای خودشون راهنما بگیرن که اون‌قدر هم براشون خرج ورنداره! چرا باید این همه هزینه کنن برای یه راهنما تا از اینجا با خودشون ببرن؟!

- اونا یکی رو می‌خوان بیست و چهارساعته همراهی شون کنه. نمی‌خوان هرجا رفتن دنبال یکی بگردن که راه رو نشونشون بده. جز یکیشون بقیه زانشون چندان خوب نیست. احتیاج به مترجم دارن.

شونه بالا می‌ندازم و کلافه می‌گم:

- خوب فکر کنم همون یه نفرم کافی باشه برای راه انداختن کارشون.

- ببین اونا تو لیستشون سفر به اسپانیا، مکزیکه و آرژانتینم دارن که زبان اکثریت این کشورها اسپانیولیه. اونا فقط یه کم انگلیسی می‌دونن و درواقع هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌دونن. دارن پول خرج می‌کنن که با یه آدم درست، از یه جای معتبر، با آگاهی‌های لازم سفر کنن، کجای این قضیه برات حل نشدنیه؟
آرژانتین... وای خدا قلبم... .

دست و دلم که می‌لرزه، تیر آخر رو بهسمتش پرتاب می‌کنم.

- من بدون رضایت بابا، نمی‌تونم این کارو قبول کنم.

بعد این حرف صبر نمی‌کنم تا دوباره بخواد ادامه بده و برام دلیل و بحران بچینه.

بابا عمراً راضی بشه... عمراً... .

این خبر، مثل توپ تو شرکت می‌پیچه. علاوه بر تبریکات معمول، پیچ‌پیچ‌هام شروع می‌شه.

درست مثل همه سال‌هایی که دایی، منو مسئول کارهای سخت و البته دهن‌پرکن، می‌کرد!

«پارتی بازیه دیگه»

«بالاخره خواهرزاده‌شه»

«همه جا شده فامیل بازی»

«خدا بده شانس»

«این باند بازی‌ها نبود، این جوجه بچه هیچ پخی نمی‌شد»

درواقع چون نمی‌تونم، نقش خواهرزاده صاحب یه شرکت گردشگری بزرگ و نادیده بگیرم، کمی هم شده

بهشون حق می‌دم، اما چه‌طور می‌تونن، این همه استعداد و نبوغ بالای منو تو این زمینه نادیده بگیرن؟!

و از اون مهم‌تر همون قدر که من خواهرزاده‌ش محسوب میشم، نعیمه هم می‌شه.

قبول دارم به نعیمه هم به قول خودش آوانس‌های خفنی داد، اما نعیمه نتونست اون‌طور که باید خودشو نشون

بده، درنتیجه سفرهاشم محدود شد.

* * *

بابا و آقامنصور تو حیاط، روی قالی کرمون به جامونده از مادر آقامنصور، دارن پاسوربازی می‌کنن. به‌نظرم رو این

قالی باید قلیون چاق کرد فقط... .

دو تا همکار که به لطف بازخریدِ بازنشستگیِ زودتر از موعد، خودشون رو بازنشسته کردن، تا این لحظات قشنگ

و برای خودشون رقم بزنن.

- سلام بر سران کاخ سفیدمون.

سلام پرهیجانم با باخت بابا، هم‌زمان می‌شه.

- ای بخشکی شانس... !

کارت‌ها رو وسط قالی پرت می‌کنه و در جواب سلامم با خوش‌رویی پاسخ می‌ده:

- سلام دخترم، خسته نباشی.

آقامنصور خوشحال از بردش، جواب سلامم رو می‌ده و ازم می‌پرسه:

- نعیمه نیومد؟

- نه باید می‌رفت شهر ری.

- باباجون دو تا چایی برامون دم‌کن بیار.

در جواب بابا چشمی می‌گم و به داخل ساختمون دو طبقه‌مون می‌رم.

اینجا زمین موروثی مامان و خاله‌ست که از پدرشون به ارث رسیده بود.

بابا و آقامنصورم از روی سند منگوله‌دارش یه وام خوشگل گرفتن و ده سال پیش اینجا رو ساختن و برای داشتن فضای باز بیشتر، ساختمون رو دو طبقه ساختن تا امروز تو این هوای دودآلود و گرفته، این فضای سبز کوچیک و دل‌باز رو داشته باشیم. مخصوصاً حالا که تابستونه.

برای بابا و آقامنصور چای دم کردم و بردم، برای شام ترتیب دو تا پیتزای پرمات رو می‌دم.

در نبود مامان، باخیال‌راحت گوشه‌کنار خونه رو برای نبودن حتی یه دونه آشغال چک می‌کنم.

اتاق سعید رو مرتب می‌کنم و تا زمانی که مامان از بازار برمی‌گرده یه خونه‌ی زیادی مرتب و منظم، که بوی عود از گوشه و کنارش به مشام می‌رسه، تحویلش می‌دم.

مامان ساک خریدش رو روی مبل می‌ندازه و به منی که دستکش‌های صورتی دستمه با نگرانی نگاه می‌کنه.

- باز چی شده افتادی به جون خونه زندگی؟ هی می‌گم واسه این وسواس فکریت بریم دکتر گوش نمی‌دی.

هنوز فرصت نفس کشیدنم پیدا نمی‌کنم که صدای زنگ در خونه بلند می‌شه.

وقتی مامان با ذوق خبر حضور دایی‌همایون رو می‌ده، خستگی به تنم می‌مونه.

اعترافش سخته برام، اما درست زمانی که، از اتاق دایی تو شرکت بیرون زدم تا خود همین‌الان، یه کلاه حصیری که دورتادورش ربان صورتی‌رنگ پیچیده شده بود و انتهایش به یه پاپیون مزین، روی سرم بوده و کنار سواحل مدیترانه وایساده بودم... !

من حتی نم ماسه‌های ساحل رو کف پاهام حس کردم.

رؤیاهام توی مشتم هست و کاری که من می‌خوام بکنم، رها کردنِ مشتمه!

این‌همه تلاش کردم تا از فکر پیشنهاد رؤیایی و دوراز باوری که بهم شده، دور بشم، اما هیچ کمکی نشد و تموم

مدتی که داشتم پیتزا درست می‌کردم، به این فکر می‌کردم تو ایتالیا... کشور پیتزا.

دستکش به دست وسط سالن وایسادم که دایی وارد خونه می‌شه.

- خوش اومدی داداش، قربون قد و بالات برم.

- قربونت برم، آجی... .

منو دستکش‌های صورتیم به اتفاق هم سلام می‌کنیم. کف دست‌هامو بالا می‌گیرم، لبخندیم به اجبار رو صورت‌م نقش می‌بندد.

- خیرمقدم عرض می‌کنم، دایی جان!

دلخور جوابم رو می‌ده.

- ممنون دایی جون... .

سعیدم که تازه از کلاسش برگشته، با دایی وارد خونه می‌شه و با دیدن دستکش‌های تو دستم، چشمش گشاد می‌شن و با احتیاط می‌پرسه:

- نگو که رفتی سراغ اتاق من؟

نگاهم به اندازه کافی گویای همه‌چیز هست، که به سرعت سمت اتاقش می‌ره! امیدوارم مثل دفعات قبل، جزوه‌های آموزشیش رو هم قاطی آشغال‌ها ننداخته باشم، که خدا روشکر مثل این که انداختم. صدای دادش بلند می‌شه.

- آخه کی به تو گفت اتاق منو تمیز کنی!؟

دایی هم‌چنان به من نگاه می‌کنه، مامانم بعد نشوندن دایی تو سالن دستکش‌ها رو از دستم درمی‌آره و منو سمت اتاقم هول می‌ده.

- برو لباس‌تو عوض کن، حمومم نمی‌ری! که رفتنت با خودتو برگشتنت با خدا...!

با لبخندی که هنوز رو لب‌هام ماسیده، سمت اتاقم می‌رم و با چنگ و دندون، جلوی پاهامو که قصد رفتن به حموم رو دارن می‌گیرم.

وحشتناکه، اما یه وقتی به این روز می‌افتم.

وقتی بعد تعویض لباس‌هام برمی‌گردم، بابام کنار دایی نشسته. جلوتر که می‌رم، می‌تونم سعید رو ببینم که داخل آشپزخونه، سرشو فرو کرده تو کیسه زباله سیاه‌رنگ تا شاید بتونه بین اون همه زباله، جزوه‌هاش رو پیدا کنه.

دایی‌همایون خیلی زودتر از چیزی که تصور می‌کردم، رفت سر اصل مطلب. درست وقتی مامان سینی چای رو کنار مسقطی‌های زعفرونی مورد علاقه دایی، روی میز قرار می‌ده.

- خبر خوشو دادی دایی‌جان، یا من بدم؟

قبل از این که من فرصتی برای حرف زدن داشته باشم، مامان و بابا هم‌زمان می‌پرسند:

- چه خبری؟

دایی که کتش رو انداخته روی دسته مبل، پاهاشو هم روی هم انداخته.

یه مسقطی از تو ظرف برمی‌داره و گویی کار رو تموم شده می‌دونه.

- دهن‌تونو شیرین کنید که یه موقعیت کاری عالی برای جوانه جور شده!

مامان و بابا که حتماً تصورشون یه سفر یه هفته‌ای به ترکیه‌ست، خوشحال تبریک می‌گن.

سعید با کاغذهای مجاله شده، کنار من می‌شیند.

- ای‌ول، حالا قراره کجا بری؟

از جام بلند می‌شم و می‌گم:

- هیچ‌جا... .

تایم درآوردن پیتزاها از تو فر رسیده.

- اومدی باز نسازی دایی؟ خواهرم شما یه چیزی به این دخترت بگو.

سمت آشپزخونه حرکت می‌کنم که بابا می‌پرسه:

- چی شده، همایون جان؟

پراز اضطراب می‌شم.

- جلال جان، یادته چند وقت پیش استاد‌های دانشگاه ژاپن که جزو یونسکو بودن اومده بودن ایران. درمورد آتشکده‌های دوره ساسانی تحقیقات انجام می‌دادن. ری رفتن، تبریز، یزد. جوانه هم راهنماشون بوده، به قدری کارش خوب بود، که مرتب براش خم و راست می‌شدن به نشونه احترام. اینجا چند تا دوست قدیمیم داشتن، تعریف شرکت ما رو کردن. حالا یه چند تا جوون می‌خوان برن کشورهای اروپایی و آمریکایی رو بگردن. یه راهنمای عالی می‌خوان، منم جوانه رو معرفی کردم. خانوم می‌گه نه! براش این همه توضیح دادم، سر آخر در جوابم می‌گه این کارو فقط بارضایت پدرم قبول می‌کنم.

فر رو خاموش می‌کنم. مامان بعد شنیدن حرف‌های دایی، از تو سالن به من که پیتزاها رو روی میز می‌ذارم نگاه می‌کنه. مضطرب می‌پرسه:

- می‌گم این بچه دوباره افتاد به جون در و دیوار و خونه‌زندگی، حق داشته! داداش مملکت غریبه، سفر یه روز، دو روز نیست. خوب کرد بچه‌م، گفت نه.

- بفرما... خودش کم بود شمام اضافه شدی خواهر... .

مشغول چیدن میز میشم، این که بابا حرفی نمی‌زنه کمی برام نگران کننده‌ست.

نوشابه رو از تو یخچال برمی‌دارم و روی میز می‌ذارم.

- سعید، یه صندلی بردار بیار برای خودت. شام آماده‌ست. بفرمایید سر میز... .

موقع صرف غذا هرقدر که مامان نگرانی از چهره‌ش می‌باره، بابا پر از آرامشه

و سعید که اصرار داره تو جیب کوچیکه چمدونمم می‌تونه خودشو جا کنه!

بعد از شام که دایی از نو شروع می‌کنه، من دوباره همه استدلال‌ها و دلایل جواب منفیم رو براش می‌شمارم و داییم طبق معمول، جواب‌های مختلفی که به تعداد زیاد در آستینش موجود داره، برام دونه‌دونه درمی‌آره.

- جوانه، تو خودت بیشتر از من اطلاعاتت در صنعت تور، قویه. تو می‌دونی اگه اونا اصرار دارن که از طریق تور راهی سفر بشن دلیلشون چیه؟ می‌دونی که دست و بال ما بازه، می‌تونیم هماهنگی‌های لازم رو براشون انجام بدیم، ویزاشون، محل اقامتشون، هرچیزی که سفر رو براشون آسون‌تر کنه. جداً نمی‌فهممت. تو همون دختری هستی که یه نقشه بزرگ بالای تختت چسبوندی. همون دختری که حتی سقف اتاقش پراز عکس‌های جهانگردهای معروفه، که به آرزوهاشون رسیدن!

سعیدم با یه جمله، صحبت‌های دایی رو ادامه می‌ده.

- بالاخره باید عکس خودتو کنار سواحل مدیترانه، بچسبونی به سقف اتاقت یا نه؟!

دایی‌همایون که از حرف سعید خنده‌ش گرفته رو به بابا می‌کنه و می‌پرسه:

- شما نمی‌خواین چیزی بگین آقا جلال؟

نگاه ریزبین بابا معذبم می‌کنه. از پشت قاب شیشه‌ایه عینک ته‌استکانیش هم، می‌تونه پی به درونم ببره.

مامان که از وقتی صحبت‌های دایی رو شنیده نگرانه می‌گه:

- داداش چه اصراریه؟ این بچه دلش نمی‌خواد بره... یکی دیگه رو بفرست جاش.

- ندارم خواهر... نیست.

دل‌م می‌خواد یه کم هوای آزاد وارد مغزم کنم و برای این کار باید برم به حیاط و چند تا نفس عمیق بکشم، البته

امیدوارم مولکول‌های ریزه ذرات گردوغبار وارد مجرای تنفسیم نشه!

مثل این که خیلی اوضاعم داغونه!

بدون حرفی از خونه خارج می‌شم. هنوزم قالی کرمون آقامنصور تو حیاط روی زمین پهنه.

روی قالی می‌شینم و هنوز موفق نشدم به تعداد پایانی گل‌های قرمز رنگ قالی دست پیدا کنم، که بابا کنارم

می‌شینه.

- همه ما وقتی تو یه کاری مسلط می‌شیم، سعی می‌کنیم توش تخصصمون رو قوی کنیم. درواقع سفر به نقاط

مختلف کشورهای دنیا، آرزوی هر جهانگردیه. یعنی یه روحیه جهانگردی همین و می‌طلبه! یهجورایی خواب

شبای جهانگردا، پر از اهرام مصری و ونیزه... پر از قایق و شاید سواحل مدیترانه. یه جهانگرد روحیه جهانگردی

داره، دوست داره مرزها رو رد کنه.

بی‌قرار نگاهش می‌کنم و از حس واقعیم، کمی هم که شده، باید بگم.

- بابا من می‌ترسم. یه ترسی تو وجودمه. می‌ترسم از پشش برنیام! به خاطر سن کمم، می‌ترسم نتونم اون جور که

باید باشم.

بابا که طبق معمول همیشه، می‌خواد برای بهبود حال بد و غمیگنمون تلاش کنه، دستمو بین دست‌های

مردونه‌ش می‌گیره.

- علت این ترس یه چیزیه از درون خودت. الان تو دایره امنیت هستی و می‌ترسی ریسک کنی و گرنه یه

جهانگرد، عاشق سفره. کنار همه سختی‌هایی که پیش رو داره، این خطر رو می‌پذیره.

از همون روز اولی که قدم تو این راه گذاشتی و من موافقت کردم، همچین روزهایی رو می‌دیدم، ولی نه این قدر

زود و با این سن کم. این نشون می‌ده که سرعت پیشرفتت از حد انتظار من بالاتره و تو موفق‌تر از اون چیزی که

انتظار می‌رفت، هستی. به نظرم داییت یه چیزایی می‌دونه که تو رو در نظر گرفته و مسلماً فکر اعتبار و سابقه

حرفه‌ایه آژانس خودشم هست. منم نمی‌خوام به توانایی‌های دخترم شک کنم. نمی‌خوام با نگرانی‌های بی‌جا

محدودت کنم.

اشک تو چشمام جمع می‌شه. خودمو تو بغل بابا می‌ندازم.

- بابا... .

- باز که گریه کردی!

* * *

همه چی خوبه... همه چی عالییه...!

هیچ مشکلی نیست جوانه...!

فقط یه قرار ملاقات کاریه که همین یه ساعت پیش بهت خبرشو دادن.

دایی، برای آخرین امضای رهایی از مهوش، راهی دادگاه شده. یه پیامم به من داد. گروهی که قراره باهاشون راهی سفر بشم اصرار دارن، که منو ببینن، توی دفتر دایی، بدون حضور خودش. حس چندان خوشایندی نیست!

هیچ از این گروه سر در نمی‌آرم، چه اصراریه برای دیدن من؟!

نعیمه هم نیست و تنها بودن و قرار ملاقاتی، که نمی‌دونم دقیقاً علتش چیه، مضطربم کرده.

بعد حرف‌های بابا قلبم آروم گرفت، هرچند مامان هنوز مردده، اما رگِ خواب مامان دست دایی‌همایونه، که با وجود نارضایتیش قبول کرد.

گرچه خاله‌مریم برای منو دایی‌همایون رفته تو قیافه که چرا نعیمه تو برنامه‌ریزی‌های انجام شده جایی نداره.

این مسائل به‌همون اندازه که برای نعیمه بی‌اهمیتیه برای خاله‌مریم به‌طور ویژه حائز اهمیتیه.

منشی شرکت که خبر رسیدن همسفرام رو می‌ده. دست‌های یخ کرده‌م رو مشت می‌کنم و می‌گم که بفرستشون داخل. طولی نمی‌کشه که چند ضربه به در می‌خوره و میون همهمهٔ نه‌چندان شلوغی، یه دختر و دو پسر داخل اتاق می‌شن. یه نگاه کلی هم، برای تشخیص سر و وضع شیک و بسیار آراسته‌شون کافیه.

- سلام، خوش اومدین.

جواب سلامم توسط دختری که همراهشونه با خوشرویی داده می‌شه. راهنماییشون می‌کنم تا روی مبل بشینن.

- خب، چی میل دارین بگم براتون بیارن؟

پسری که چهره‌ش، جدای جذابیتش کمی شوخ به‌نظر می‌رسه، رو می‌کنه به دختر کناریش، دست‌های به هم حلقه شده‌شون می‌گه که نسبت خاصی با هم دارن.

- چیزی می‌خوای عزیزم؟

- آب رامین جان.

رامین!

- برای منو نامزدم آب.

سری تکون می‌دم و رو به مرد پخته‌تری که کمی بافاصله از این زوج، نشسته می‌پرسم:

- شما چه‌طور؟

- میل ندارم.

به سمت تلفن می‌رم، درحالی‌که تن صدای مردی که اسمشو نمی‌دونم کمی نگرانم کرده! سعی می‌کنم زوایای چهره‌ش رو نادیده بگیرم. حس خوبی به این چهره خشک و شاید خشن، ندارم.

از آقای قنبری درخواست دو لیوان آب می‌کنم و بعد قطع تماس روبه‌روشون روی مبل قرار می‌گیرم. برای زودتر تموم شدن این دیدار شروع کننده صحبت خودم میشم.

- خب، من در خدمتونم.

ای کاش از دایی حداقل اسم و فامیلشون رو می‌پرسیدم.

دختر که تازه متوجه زیبایی چهره و موهای بلوندش میشم، درحالی‌که زانوهای روی هم انداخته‌ش رو به زانوهای نامزدش وصل کرده با صدای پرنازی شروع به حرف زدن می‌کنه.

- ما با آقای پارسا قرار ملاقات داشتیم.

- بله معلم. ایشون گفتن که شما در جریان این‌که براشون کار مهمی پیش اومده، هستین. من در خدمتونم.

پسری که اسمش رامینه، دستشو روی زانوی نامزدش می‌ذاره و با لبخندی می‌گه:

- والا قرار بر این شد که راهنمای سفرمون رو ببینیم.

سری تگون می‌دم و سعی می‌کنم، لبخند مؤدبانه‌ش رو با لبخندی پاسخ بدم.

- بله در جریان هستم. در خدمتم!

مرد رامین‌نام و نامزدش، به هم نگاه می‌کنن و مرد کناریشون به حرف می‌آد.

- ما عجله داریم، بگین خودشون تشریف بیان.

لحن بدون انعطافش باعث می‌شه نگاه خیره‌ای نصیبش کنم. خوشایندش نیست که پیوند ابروهاش کمی به هم نزدیک می‌شن. به نگاه خیره‌ام ادامه می‌دم و محکم می‌گم:

- خودم هستم.

حالا، هر سه دارن با حالتی ناخوشایندی نگاهم می‌کنن که ادامه می‌دم:

- راهنمای سفرتون.

نمی‌دونم قیافه‌های ماتشون و چه‌طور برای خودم معنا کنم.

- شما چندسالته عموجان؟!

جواب توهین عیان مردی که هنوز گره ابروهاش سرجای خودش باقی‌مونده و لحن پر از تمسخر و تکبرش، فشار پنجه‌هام رو روی دسته صندلی بیشتر می‌کنه، بدون این‌که پلک بزنم،

درست وقتی دارم نگاهش می‌کنم، می‌گم.

- بیست و چهار سال و دو ماه و دو هفته، عموجان!

صدای خنده زوجی که تو اتاق هستن، هیچ شبیه به رگ عصبانیتی که تو چشمای منو عموی تازه پیدا شده‌م هست، نیست.

- من، بیتام عزیزم، ایشونم نامزدم رامین و پسرخاله‌ام معین. امیدوارم ناراحت نشده باشی. آخه خیلی بیبی فیسی. ما توقع یه خانوم ۴۰ ساله رو داشتیم نه یه خانوم کوچولو!

واقعاً بلد نیستن، چه‌طور تو یه جلسه کاری رفتار کنن؟

- مشکلی نیست، خواستین با من ملاقاتی داشته باشین که من انجام.

رامین که هنوز چهره‌ش پر از خنده‌ست، بعد این که سرتاپام رو از نظر می‌گذرونه، لبخند پهنی می‌زنه.

- نریم اون‌ور، ما راهنماتون بشیم.

به‌خاطر سن کمم و همین‌طور چهره و اندام ریزنقشم، بارها این مسائل برام پیش اومده و هر بار، وقتی وارد کارم شدم تونستم به همه ثابت کنم، که استعداد و نبوغ و تلاشی که در منه، فراتر از سنم هست.

- شما حتماً، با تحقیقات کاملی این تور و شرکت رو برای سفرتون انتخاب کردین و شرکت ما با سابقه طولانی و درخشانش، می‌دونه داره چکار می‌کنه.

جدیت کلام و چهره‌ام هیچ تأثیری روشن نداره ظاهراً. مشخصه دوباره با یه اکیپ خوشمزه طرفم.

- قطعاً همین‌طوره!

و دوباره مردی که معین معرفی شده بود.

آقای قنبری که با سینی پارچ آب و لیوان وارد اتاق می‌شه اجازه پاسخگویی، از من گرفته می‌شه. شایدم اجازه با کف پاشنه پا کوبیدن، تو صورت بی‌محتواش!

معلوم نیست شوخی می‌کنه یا داره باهات جدی حرف می‌زنه!

- درهرحال، انتخاب و اعتماد شما به این شرکت و پرسنلش، نهایت احترامیه که برای ما قائل هستین.

آقای قنبری که بعد احترامی از اتاق خارج می‌شه، دوباره هدف حمله‌ش قرار می‌گیرم.

- اینجا دیگه کجاست؟!

به‌قدری سؤالش برام عجیب و کمی ناشناخته‌ست که لحظه‌ای چشمم تنگ می‌شه و بعد مغزم فعال.

- اینجا شرکت تور و گردشگری آسان پروازه، که در منطقه غرب بنا شده. این شرکت در تهران که پایتخت ایران محسوب می‌شه، تأسیس شده. ایران شانزدهمین کشور بزرگ جهانیه. ایران در نیمکره شمالی، نیمکره شرقی، در قاره آسیا و در قسمت غربی فلات ایران واقع شده و جزو کشورهای خاورمیانه‌ست. نصف‌النهار ۴۴۵ شرقی، از غربی‌ترین نقطه ایران و نصف‌النهار ۶۳۱۸ شرقی، از شرقی‌ترین نقطه ایران عبور می‌کنه. ایران با ۱۶۴۸۱۹۵ کیلومترمربع مساحت، از شمال با ارمنستان، آذربایجان و ترکمنستان، که هر سه از جمهوری شوروی سابق هستن و دریای خزر، از مشرق با افغانستان و پاکستان، از مغرب با ترکیه و عراق، و از جنوب با خلیج فارس و دریای عمان همسایه‌ست. مساحت ایران یه پنجم مساحت آمریکاست و تقریباً سه برابر فرانسه. فکر کنم به‌اندازه کافی در جریان موقعیت جغرافیاییتون قرار گرفتین؟!

قهقهه بلند رامین و چهره هنوز بی‌محتوای مردی که طوطی‌وار به تمسخرش گرفتم، دیدنیه. بیتا درحالی‌که می‌خنده ازم می‌خواد، خودمو معرفی کنم، چیزی که یادم رفته بود.

- صفا هستم.

- خوشبختم خانوم صفا، سفر با شما حتماً باصفا خواهد بود.

برای چهره شوخ رامین موقع ادای این جملات لبخندی می‌زنم که چیزی کم از فحش نداره.

- اگر گذرمون به آبشار نیاگارا خورد، قول می‌دم پرتابتون کنم، تا باصفا بودن رو از اعماق وجودتون حس کنید!

خودش و نامزدش بلند می‌خندن و منو مجسمه‌ای از تمثیل برج‌زهرمار به نام معین...!

- قرار نیست افتخار همراهی با شما رو داشته باشیم، به‌اندازه کافی از ملاقات با شما فیض بردیم. لذت سفرهای طولانی و خاطره‌سازمون، به حتم شایسته انسان پخته‌تریه!

صدای خنده‌های زوج خوش‌خنده قطع می‌شه.

- معین شلوغش نکن.

جوابی به رامین نمی‌ده و من از جام بلند می‌شم.

- با این حساب کاری نمی‌مونه. راهنماییتون کنم یا راه خروج رو بلدین، جناب؟!!

از جاش بلند می‌شه و گویی با بازوهای مردونه‌اش قراره برای من ژست کتک‌کاری بگیره. دست‌هاشو داخل جیب

جین روشنش قرار می‌ده و کنار قیافه‌نه‌چندان خوشایندی که برام گرفته به‌سمت در خروجی حرکت می‌کنه.

بیتا و رامین هم دست‌پاچه درحالی‌که عذرخواهی می‌کنن و اصرار دارن که با جناب پارسا صحبتی خواهند داشت، پشت سرش قطار می‌شن.

خداحافظ سواحل مدیترانه...!

دایی که به شرکت برگشت، بمبی بود آماده برای ترکیدن.

نمی‌دونم لحظات آخر مهوش با چه کلماتی تونسته به این روز بندازتش!

بدتر... مثل این‌که گروه محترمی که من باهاشون ملاقات کردم، خبر کنسل شدن این سفر رو با شرکت ما،

توسط یه پیامک به دایی گزارش دادن.

- می‌دونی چی کار کردی، جوانه؟! این موضوع به‌همین راحتی نیست که اومده باشن کارمند شرکت منو دیده

باشن و بگن نه! پای آبروی شرکت درمیونه، هر جای دیگه برن حتماً از این موضوع حرف می‌زنن. نمی‌خوام به

گوش رقیبام برسه که یه فرصت تاپ رو، به‌خاطر زبون‌درازیت از دست دادیم.

- دایی، چرا متوجه نیستین شما، اونا خودشون شروع کردن.

- توجیه نکن کارتو! اونا مشتری بودن. تو باید صبور می‌بودی. همه این مشکلات به کنار، می‌دونی چه قدر از

اموالم به نام مهوش بوده... می‌دونی چه قدر مهریه‌شه؟! می‌دونی که تو این وضعیت پیش اومده هزار تومنم برام

غنیمته؟ می‌دونی که نگه داشتن این تشکیلات و تو قدرت بودن چه قدر برام خرج داره؟ ما نباید هیچی رو از

دست بدیم. من زنگ زدم عذرخواهی کردم و بهشون قول دادم یه راهنمای دیگه براشون جور کنم. حالا به من بگو، جز تو و احمدی، کی می‌تونه از پس این سفر بریاد؟! بیشتر از این اینجا موندن جایز نیست.

- من باید برم خونه. آقای کاظمی می‌تونه گزینه مناسبی باشه. از دفتر بیرون می‌زنم. چه روز مزخرفی بود. به‌اندازه تموم روزهایی که وارد این شرکت شدم عصبی هستم. کیفم رو روی شونه می‌ندازم و از شرکت خارج میشم.

جور زن‌ذلیلی و خام‌شدنش رو، برای زنی که ارزش یه پاپاسیم نداشت، ما باید بدیم؟! همینم مونده، واسه یه قرون دوزاری که قراره جیب خودمونم پر نکنه، جلوی چهارتا بچه پررو خم و راست بشم! والا که باید تقاضای کار رو از شرکت‌های معتبر دیگه‌ای که برام سر و دست می‌شکونن جدی بگیرم تا بلکه دایی جانم بدونه کم کسی تو دست و بالش نیست؟ اصلاً می‌تونیم بگیریم ما ردشون کردیم. کلاس کاری مونم می‌ره بالا.

رسیدنم به خونه همانا و تحمل بحث دوباره سعید و مامان همانا. - خداروشکر اومدی جوانه، تو بیا یه چیزی به این بچه بگو، بلکه دست از این کارا برداره. کیفم رو روی مبل می‌ذارم. مقنعه‌م رو از سرم درمی‌آرم و با نگاهی به سعید متوجه میشم که این بار و خطا کار تشریف دارن، که از اولدورم بولدورم‌هاش خبری نیست. - چی شده باز؟

مامان که از عصبانیت چهره‌ش سرخه، یه برگه رو سمت من می‌گیره. قبل از این که برگه رو بگیرم سعید دست به کار می‌شه، برگه رو تقریباً چنگ می‌زنه و مچاله می‌کنه و تو مشتت نگه می‌داره.

- اِ مامان... رابطه مادر و فرزندیمون رو خراب نکن... مادر باید اسرار بچه‌اش رو فاش نکنه.

مامان محکم روی زانوهایش می‌کوبه و داد می‌زنه:

- بچه‌های مردم اسرار دارن، بچه منم اسرار داره! خدا منو بکشه.

بعد به من نگاه می‌کنه و با عجز می‌گه:

- می‌بینی چه قدر پرووئه؟ نمی‌دونم دیگه از دستش چه کنم؟ آبرومو آخر می‌بره بین در و همسایه.

- درست تعریف کنید ببینم چی شده؟! -

مامان با حالت عاصی از کارهای سعید اووف بلندی می‌کشه و می‌گه:

- رفته نامه نوشته، داده دختره راضیه خانوم!

به سعید که هرجایی رو نگاه می‌کنه جز ما، نگاه سؤالی می‌ندازم و می‌پرسم:

- چه نامه‌ای؟! -

مامان، دوباره محکم روی زانوهایش می‌کوبه و می‌ناله.

- نامه فدایت شوم... خدا منو بکشه... نمی دونی چیا نوشته بود جوانه... نمی دونی... «هر صبح که چشمانم را باز می کنم چشمان شهلایت را می بینم! مانتوی سفیدت را که می پوشی، مانند کبوتری سفید می شوی» هرچی شروور بود، نوشته بود و پرت کرده بود، تو خونه مردم. نامه ام صاف افتاده جلوی پای راضیه خانوم، که داشت گل های حیاط رو آب می داد! پای برگه هم یه قلب کشیده، وسطش نوشته سعید تو! به سعید نگاه می کنم که چندانم خجالت زده به نظر نمی رسه و می گم:

- حداقل سعیدو نمی نوشتی.

مامان با غیظ نگامون می کنه و از جاش بلند می شه:

- از دست شما دو تا آخر من دق می کنم.

مامان که به اتاقتش می ره، منو سعید چند ثانیه به هم نگاه می کنیم و بعداز خنده منفجر می شیم.

نوش جون راضیه خانوم، کم پرسش مزاحم منو نعیمه نشد. ناز شستت داداش خنگم.

- دختر کم بود، واسه دختر راضیه خانوم نامه نوشتی؟

- دله دیگه، دختر راضیه خانوم و اقدس خانوم نمی شناسه که!

مقنعه م رو سمتش پرتاب می کنم و میون خنده می گم:

- آخه خنگ من! عصر، عصر تکنولوژی: پیامک، واتساپ، توییت، تلگرام و اینستاگرام... و از همه راحت تر، تماس تلفنی! چرا نامه آخه؟

- می خواستم با حفظ سنت ها جلو برم.

بلند می خندم، سعیدم کم از من نداره، ازم می پرسه:

- راستی! تو ضبط صوت منو ندیدی؟

- دنبال جزوه هات می گشتی، پیداش نکردی؟!

حالا هر دو بدون این که بخندیم، به هم نگاه می کنیم. سعید ناباور می گه:

- چه طور آخه ضبط صوتم، جزو آشغال ها به حساب می آری؟

- نمی دونم واقعاً...!

کاغذ مچاله شده اش رو سمتم پرتاب می کنه که تو هوا می گیرمش و لبخند شیطانی از داشتن نامه ای که برای دختر راضیه خانوم نوشته، رو لب هام نقش می گیره!

تازه می فهمم که چه کرده.

به سمتم حمله می کنه که فرار می کنم.

- جوانه بدش به من؟

- می خوام نگهش دارم، به زنت برای زیرلفظی بدم.

- راجع به زن من درست صحبت کن!

مسخره بازی مون دوباره بالا گرفت... .

سعید دوساعته تو اتاق باباست!

درواقع داره توییخ می‌شه به‌خاطر کار ناشایستی که انجام داده.

مامانم برای بعدازظهر ترتیب یه عصرونه داده، از خاله‌اینام دعوت کرده.

نعیمه و من مأمور برپایی این عصرونه تو حیاط خونه‌ایم.

سفره سفیدرنگ با گل‌های درشت قرمز و آبی، روی قالی پهن می‌شه. نون و پنیر و سبزی، گوجه و خیار رو

درنهایت بی‌سلیقگی، کنار هم می‌چینیم، اما مثل همیشه این محتویات به خودی‌خود کنار هم زیباند.

مامان و خاله‌مریم با فلاسک چای و سینی استکان به حیاط می‌آن. بابا و آقامنصورم پشت سرشون. از سعید

خبری نیست و مثل این‌که در تحریم به سر می‌بره.

دور سفره می‌شینیم و آقامنصور مثل همیشه، اولین استکان چای پر شده رو برای خاله‌مریم برمی‌داره.

خاله‌مریم و آقامنصور تنها بچه‌شون نعیمه‌ست و بعد از بارداری سختی که خاله داشت و زایمان سخت‌ترش، برای

همیشه دکتر اجازه بارداری دوباره رو برایش ممنوع کرد. مامان بعد از به دنیا اومدن سعید، هیچ کاری نداشت،

درواقع سعید رو خاله بزرگ کرد.

- راستی جوانه، سفرت کنسل شد؟! دیدم دایی به آقای کاظمی یه چیزایی می‌گفت.

لقمه نون پنیرسبزی که گرفتم و به دست بابا می‌دم. نگاه کنجکاو بابا و متعجب مامان منو ملزم می‌کنه به توضیح

دادن، فقط بعدش باید یادم بمونه به نعیمه و حرف‌های بی‌موقعش، درس خوبی بدم.

- آره کنسل شده.

- چرا دخترم؟

واقعاً جواب قانع‌کننده‌ای برایشون ندارم. بگم چی؟ که به‌خاطر سنم، دست‌کمم گرفتن و درنهایت احترام

یه جورایی با هم کل انداختیم که منجر به خط خوردن اسمم از این سفر شگفت‌انگیز شد؟!

- باباجون می‌شه راجع بهش دیگه حرف نزنیم؟!

مامان زودتر از بابا جمعش می‌کنه.

چون می‌دونه چیزی نمونده تا دوباره بیفتم به آب کشیدن خونه زندگیش.

- بهتر مامان جان... این همه وقت می‌خواستی بری که چی بشه... دل منم آروم و قرار نداشت. چاییتو بخور

آقا جلال، یخ کرد.

خاله‌مریم رو می‌کنه به نعیمه.

- خوب تو رو می‌داشتن به جاش.

- وای مامان جان... حرفا می‌زنی. من شیراز رو برم و هیچ دسته‌گلی به آب ندم، سجدۀ شکر داره.

آقامنصور می‌خنده و استکان دومو برای خاله‌مریم پر از چای می‌کنه. چه می‌کشه از دست این خاله و دخترخاله

ما، اما پشت خنده‌هاش پنهون می‌کنه، خدا دانه!

خداروشکر که مامان و بابا بعد برگشتن به داخل خونه هیچ سوآلی در این مورد ازم نپرسیدن.

درواقع سه بار آب کشیدن ظرف‌های عصرونه رو جدی گرفتن.
سعید حتی برای شامم از اتاقش بیرون نمی‌آد، کسی هم اعتراضی به نبودنش نداره.
مامان که مانع شستن ظرف‌های شام می‌شه، به اتاق سعید می‌رم. چند ضربه به در می‌زنم و بدون این که منتظر پاسخی باشم وارد اتاق میشم.
روی تخت دمر دراز کشیده و لپ‌تاپم جلوی صورتش قرار گرفته. در رو می‌بندم.
- چه طوری سعید؟
- باید چه طور باشم؟ از بس بابا باهام صحبت کرد، متحول شدم! دارم تو نت سرچ می‌کنم، چه طور می‌تونم نشونه‌های بلوغی که منو در آستانه کارهای نامعلوم‌الحال قرار می‌دن، کنترل کنم!
زده به سرش؟!
- سعید می‌دونم ناراحتی از این که بابا این جریان و فهمیده.
- نفهمیده، مامان براش گفته.
پکر بودن و دلخوری از مامان به اندازه کافی زیاد هست و جایی برای نصایح من نمی‌مونه.
شاید گزینه بهتر همین جست‌وجو تو نت برای کنترل بهتر روی خودش باشه.
سعید برخلاف من قد و قامت خوبی داره و اصلاً بهش نمی‌آد که یه پسر دبیرستانی باشه. شاید علت این مسائل به وجود اومده، توجه زیاد جنس مخالف، به سعیدم بوده.
سمت مخالف سعید دراز می‌کشم و سرمو تو لپ‌تاپ فرو می‌کنم.
با دیدن تصویری که تو مانیتور شکل گرفته چشمام گشاد می‌شن، سعید می‌خواد لپ‌تاپ و ببندد که اجازه نمی‌دم. لپ‌تاپ و سمت خودم می‌چرخونم و نگاه احمقانه‌ای به سعید می‌ندازم.
- سعید؟!
نگاه می‌دزده و می‌گه:
- چیه خب... حوصله‌ام سر رفته بود!
نمردیم و معنی متحول شدن و تحقیقاتم فهمیدم!